

زندگی تو را صدا می زند

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۶/۱۶ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۹/۰۱

DOR: [20.1001.1.27835480.1401.2.10.4.7](https://doi.org/10.27835/480.1401.2.10.4.7)

چشم‌اشون ریز میشه برای دیدن چشم‌های شماها» و هردو به این تعریف‌ها می‌خندیدند.

یادآوری نام یلدا در ذهنش، مصادف می‌شود با یادآوری گذشته تلخی که او سبب نجات از آن بود، گذشته‌ای که...

صدای صحبت‌های فرد میزبان در ذهنش آکو می‌شود:

- قبل از هرچیز از خانم ساغر علایی، پزشک چشم‌آبی و خوش‌خنده‌مون بابت پذیرفتن این دعوت قدردانی می‌کنم و باید بدونید که حضورشون در این محفل، افتخاری بزرگه که نصیب ما شده. خانم علایی بفرمایید

ساغر لبخندی به تعریف و تمجیدهای میزبان همیشه شوخش می‌زند و با همان لحن همیشگی اش می‌گوید:

- و البته ممنون از تلاش همیشگی شما برای فریب من در آغاز کار

حضار خنده‌ای می‌کنند که در این فاصله، سهیل نزدیکش



الهه میاحی*

نگاهش را دورتادور سالن چرخاند و به نقطه‌ای مستقیم در انتهای جمعیت خیره شد. می‌دانست که هرگاه این‌گونه نگاه کند، تمام جمعیت گمان می‌کنند که به شخص خودشان خیره شده‌است و خودشان را جمع و جور می‌کنند و به کنکاش چشم‌های او می‌پردازند. این چیزی بود که از بهترین دوستش یلدا شنیده بود «همه دوستانم می‌گن شما نمی‌بینید وقتی مردم رو نگاه می‌کنید چطوری خودشون رو جمع و جور می‌کنن و

* alaaheh1380@gmail.com

وسيله‌های سفرمون رو جمع کردیم و آماده رفتن به شیراز شدیم. من بودم و مادر و پدر و خواهر بزرگ‌تر از خودم. خوشحال بودم و همه هم من رو با این شیطنت‌هام می‌شناختن.

سرچایش می‌ایستد و با خنده‌ای کوتاه دوباره به جمع خیره می‌شود.

- حتی یادمه که اون روزها یک اسپری رنگ برداشته بودم و با اسپری رنگ موی پسرعموم عملیات جابه‌جایی انجام دادم و باعث شدم تا اون پسر همیشه علاقمند به رنگ مو، نسبت به تک‌تک

اسپری‌هایی که می‌خره و سواس پیدا کنه و بشه رنگ گزیده‌ای که از رنگ سیاه و سفید هم می‌ترسه.

- خانم دکتر، از هر رنگی، این و جا انداختید

همه به صدای شوخ سهیل می‌خندند و ساغر نیز می‌خندد. خیلی خوب آن‌روزها را به خاطر دارد. با قدم برداشتنش روی سن، همه‌ها می‌خوابد و ادامه می‌دهد:

- خلاصه بگم که به شیراز رفتیم و کلی آتیش سوزوندن رو نثار اقوام و فامیل کردم تا این‌که زمان برگشت رسید. همه چیز خوب بود. بابا دست‌های مامان رو گرفته بود و آبجی بزرگم کنار نشسته بود و آهنگ گوش می‌داد. روز بود و هوا روشن، نه ماشینی بود نه جاده‌ای که مشکل داشته باشه، اما...

سرچایش می‌ایستد و صدای چیغ‌هایش در گوشش می‌پیچد: «شماها حق ندارید با من این طوری رفتار کنید، شما فقط دارید ترحم می‌کنید، من قابل ترحم نیستم، بفهمید.» «ساغر جان، مامانم، کی آخه ترحم می‌کنه؟ تو جزوی از ما هستی، تو

می‌شود و در حال رد شدن از کنارش دم گوشش زمزمه می‌کند:

- بالاخره نوبت ما هم می‌رسه خانم دکتر

هر دو خنده‌ریزی می‌کنند که ساغر خنده‌اش را تبدیل به لبخندی عمیق می‌کند و روی سن قدم برمی‌دارد، دقیقاً روی همان خط فرضی‌ای که در ذهن داشت.

- انسان‌های نابینا، دقیقاً مانند افراد سالم دارای استعداد مختص به خودشان هستند. شاید خداوند در این خلقت، حکمتی در کار خود داشته و هر شخص باید بدون در نظر گرفتن نقص‌های جسمی، آن استعدادها را شناخته و به شکوفایی آن‌ها پردازد.

کمی مکث می‌کند و سرچایش می‌ایستد. در این چندسال به خوبی دریافته است که چگونه از حس شنوایی‌اش کار بکشد و گوش‌هایش را جمع بازخوردهای جمعیت کند. ثانیه‌ای که می‌گذرد، لبخندی می‌زند و با نگاهی چرخشی به افراد داخل سالن ادامه می‌دهد:

- این جمله‌ای بود که بعد از خودکشی‌های پی‌درپی‌م، بهترین دوستم یلدا به من گفت.

صدای تعجب جمع بلند می‌شود، اما او تنها به همان لبخند بسنده می‌کند و راه رفتن به طرف دیگر سن را از سر می‌گیرد و ادامه می‌دهد:

- دقیقاً چند سال پیش بود. زمانی که در اوج نوجوانی و شیطنت‌هام بودم و هرروز بر شیطنت‌هام هم اضافه‌تر می‌شد.

کمی مکث می‌کند:

- آخرای سال بود که با تعطیلی‌های تق‌ولق مدارس،

مجدداً صدای یلدا در گوشش طنین انداز می‌شود و او را به گذشته‌های دور می‌برد: «پدر و مادر تو هر جور هم که باشی دوست دارن ساغر. تو هیچ وقت نمی‌تونی براشون ترحم انگیز باشی، می‌تونی این رو بفهمی؟»

- خانم علایی، چه چیزی باعث شد تا به روانشناسی روی بیارید و الان تبدیل به برترین دکترای روانشناسی کشور بشید؟
صدای سهیل در ذهنش نقش می‌بندد. بدون شک آن بهترین روانشناس و همراهی بود که باعث شد تا به زندگی امیدوار شود و با انگیزه‌های ناتمام یلدا و خانواده‌اش، به رشته‌ای که گمان نمی‌کرد روزی حتی اسمش

را هم به زبان آورد وارد شود و تا به این جا پیش رود.

- خانم علایی لطفاً توضیح بدید!

با شنیدن صدای حضار به خود می‌آید و سرش را بالا می‌گیرد.

- علاوه بر یلدا، یک نفر دیگه هم بود که بهم کمک کرد، فردی که بهترین روانشناس زندگی بود و با یلدا هم عقیده. در واقع هردوی اون‌ها معتقد بودن که جهان خالی از افراد روشن دل یا معلول نیست و من هم اولین معلول جهان نیستم، پس کمک کردن، کمکم کردن تا استعدادهام رو بشناسم و برای به دست آوردنشون تلاش کنم، و یکی از همون استعدادها همین بود، این که روانشناسی رو از اون‌ها یاد بگیرم و تبدیل بشم به روانشناس مطرح در بین روشندان سرزمینم

صدای همهمه بیشتر می‌شود و این بار سهیل وارد سن می‌شود. می‌داند که اگر پادرمیانی نکند، مسلماً ساغر در

بخشی از قلب مایی، آخه چه ترحمی؟! «نمی‌خوام، این محبت‌های الکی تون رو نمی‌خوام نمی‌فهمید؟!» و بعد، صدای راه رفتنش روی شیشه‌های خرد شده بر زمین که حتی نمی‌توانست آن‌ها را ببیند.

- اون روزها تجربه یک تصادف تلخ و از دست دادن چشم‌هام به صفحه‌های زندگی‌م اضافه شد. مادرم، خواهرم، پدرم شدن غمخوار من و من هر بار دست رد به محبتشون زدم و بارها و بارها خودکشی کردم، نه یک بار، نه دوبار، چندین و چندبار
می‌توانست صدای همهمه سؤال‌ها و پیچ‌هایشان را بشنود و سر جایش ایستاد.

- شاید اگه روزی داستان زندگی موفق یک فرد نابینا رو می‌شنیدم، فقط از روی ترحم و دلسوزی اون رو تشویق می‌کردم و بعد از مدتی هم فراموشم می‌شد، اما این داستان دیگه داستان زندگی یک شخص نابینا نیست، داستان زندگی شخصیه که هم طعم زندگی بینایی رو چشیده و هم طعم زندگی نابینایی رو کمی مکث می‌کند و مجدداً سر جایش می‌ایستد. نگاه تمام حضار را روی خودش حس می‌کند و با لبخندی عمیق، سرش را بالا می‌گیرد و دوباره طبق همان الگوی چشمی، به نقطه‌ای نشان شده در انتهای سالن خیره می‌شود:

- یلدا اما از کودکی نابینا بود، یک نابینای مادرزاد و با تمام ناآشنایی‌هایی که از حسش داشتم، در زمان از دست دادن چشم‌هام، اون هم بعد از چندیدن و چند عمل ناموفق، بهش پناه بردم و شد بهترین رفیق احساسم، رفیقی که کمکم کرد تا بتونم به همون دختر شاد و بشاش گذشته برگردم و دیدم رو عوض کرد، به زندگی، به پدر و مادرم، به آینده‌م.

به زندگی این اجازه رو بدید که زیبایی هاش رو به شما نشون بده. مطمئن باشید که زندگی... خیلی فراتر از چیزهایی که در ذهن دارید براتون معجزه به همراه داره»

کلماتش که به اتمام می‌رسند، همه به احترامش سرپا می‌ایستند، به جز آنهایی که مانند او جزئی از جسمشان را تسلیم دنیا کرده‌اند تا اهداف جدیدی را دریابند و اکنون... به گمان همه‌یشان، مسیرشان آشکار است.

برابر سؤال‌ها کم می‌آورد و استقبال از حاشیه‌ها بر اولویت‌ها سبقت می‌گیرند

- از تمامی عزیزان و همراهان عزیز نهایت قدردانی و تشکر رو ابراز می‌کنم و آگه اجازه بدید من سؤال آخر رو از خانم علایی، روان‌پزشک و روش‌نلد عزیزمون بپرسم.

حضار ساکت می‌شوند و سهیل به ساغر خیره می‌شود، ساغری که همیشه از یک خواهر برایش عزیزتر بوده و می‌داند که اگر دست او باشد، حاضر است ساعت‌ها بنشیند و در مورد اهداف و برنامه‌هایش بگوید، اما این اقدام‌ها در این زمان اندکی که برایشان در نظر گرفته بودند غیر ممکن بود و مطمئناً بعد از برگشت به خانه، خودش را بابت تمام نکردن آن صحبت‌ها سرزنش می‌کرد.

- خانم علایی، در نهایت و به‌عنوان فردی که نواقصی بر اثر حادثه بر شما تحمیل شده، دیدگاهتون نسبت به زندگی و آینده خودتون و هم‌نوع‌های خودتون چیه؟

ساغر کمی مکث می‌کند. می‌داند که خیلی حرف‌ها هست که نگفته است و تنها باید به اصلی‌ترین آن‌ها معطوف شود، اصلی‌ترینی که شامل هم‌نوع‌های خودش می‌شود و می‌خواهد که امید و زندگی بیشتری را برایشان به همراه آورد.

- قبل از هر چیز بابت تمامی مهر و زمانی که شما و عزیزان نثار بنده کردید تشکر و قدردانی می‌کنم و در پایان صحبت‌هام تنها یک چیز رو اضافه می‌کنم «هیچ‌وقت از نقص‌هایی که دارید ترسید و پا پس نکشید. وقتی شما به این جهان پا گذاشتید، یعنی هدفی برای شما در نظر گرفته شده که هرچه بر سر راهتون قرار بگیره، صرفاً جهت رشد و بهتر پیدا کردن اون هدفه، پس هیچ‌وقت خودتون رو تسلیم ناامیدی نکنید و خوشبختی رو خط اصلی پیشروی زندگی‌تون قرار بدید و